

چراغ آخر

صدا و صوت



کشتی تازه لنگر برداشته و راه دریا را پیش گرفته بود، اما هنوز صدای دندان قرچه چرثقیل ها که مدتی پیش از کار افتاده بودند تو گوش جواد زُق زُق میکرد و درونش را میخراشید. کشتی بخود میلرزید. صدای کشدار جهمی آتسخانه و موتور و لرزش دردناکی در تن آن انداخته بود. تخته های کف آن زیر پایش مورمور میکرد و حالت خواب رفتگی در پای خودش حس میکرد. او با سفر دریا آشنا بود. اما آنچه در این سفر آزارش میداد، گروه بسیاری از مسافریں جورواجور و زوآر رنگ و رانگی بودند که بلیت درجه سه داشتند و روی سطح کشتی پهلوی او تو همدیگر وول میزدند. اگر پول بیشتری داشت، او هم دست کم یک بلیت درجه دو میخرید و میرفت تو یک اتاق کوچک که حمام و روشوئی و تخت خواب پاکیزه ای داشت و دور از شلوغی در را رو خودش می بست و از دریچه کوچک گردی که در چسبان کیپی داشت تو دریا نگاه میکرد. اما اکنون که او هم رو سطحه جا داشت ناچار بود دست کم از بوشهر تا بصره را با صد جور آدم دیگر همنشین و دمخور باشد و تو روی آنها نگاه کند و جار و جنجالشان را تحمل کند. چاره نبود. فصل زیارت بود.

مسافریں درجه یک و دو، در اتاق های خود در طبقه های بالای کشتی جا گرفته بودند و گروهی از آنها که کاری نداشتند رو نرده های عرشه خم شده بودند و بمسافریں درجه سه و دریا نگاه می کردند. مسافریں درجه سه سه گله بگله رو سطح کشتی جا گرفته بودند. هرکه هر فرشی داشت زیر پایش گسترده و نشسته بود. از دم پله ورودی همنیطور آدم نشسته بود تا دور انبار بزرگ و پای پلکانی که بعرشه و پُل و اتاقهای درجه یک و دو میرفت و همه چا پر بود از زوآر و مسافریں ایرانی و هندی و افغانی و عرب و سیاه و

سفید و زن و بچه که تو هم وول میزدند. میان آنها بازرگانان دم و دستگاه دار هم بودند که مسافرت روی سطحه را براتاق ترجیح میدادند. اینها رو جاجیم های قشقای و خورجین های پر و پیمان خود لم داده و دارای قَبَل منقل مفصل بودند و غلیان بلور میکشیدند و افاده میفروختند.

اینها بارها بسفر رفته بودند و راه چاه را میدانستند و هوای باز و معاشرین تازه میخواستند و از اتاقت زندان مانند کشتی بیزار بودند. میخواستند بگویند و بخندند.

میان مسافریں گدا و درویش و بیمار و سید و قاچاقچی نیز زیاد بود که همه در کنار هم میزیستند و حریم هر یک همان تکه فرش یا گونی و بار و بینه ای بود که رویش نشسته یا بآن تکیه داده بود.

آنهایکه با هم آشنا شده بودند با هم میگفتند و میخندیدند و برای هم تکیه میگرفتند و چیز بهم تعارف میکردند. و آنهایکه هنوز همدیگر را نمیشناختند پی بهانه میگشتند تا زود با هم آشنا شوند. اینها بیخودی تو رو هم لبخند میزدند و خواهان آشنائی هم میبودند. چپق و سیگار و غلیان و باسلق و جوز قند و ماهی مویزو خرما و انجیر خشک بود که پیایی بهم تعارف میکردند. در این سفر دراز گوئی آشنائی همنشینان اجباری بود و خواه ناخواه با هم بودند و چاره ای نداشتند جز آنکه با هم آشنا بشوند و سفر دراز دریا را تنها نباشند. هرکس برای خود کاری میکرد. یکی فرش میگسترد، یکی غلیان چاق میکرد. یکی رو منقل سفری خوراک می پخت، یکی ماهی سرخ میکرد، یکی آتش چرخان میچرخاند. سماورها غُل غُل میجوشید و پرموس ها ناله میکرد. شوق سفر، و مخصوصا در زائرین شوق زیارت، همه را بهم نزدیک کرده بود و دوق زدگی و سبکسری بچگانه ای حتی در میان پیران پدید آورده بود.

جواد تنها بود. میرفت به کلکته درس بخواند. سالی دوبار این راه را میرفت، و از این رو با کشتی و مسافریں جورواجور همیشگی آن آشنا بود، میدانست چگونه از آنها دوری بجوید و چگونه با آنها آشنا شود. اما این بار ناچار، کشتی به بحرین و قطر هم میرفت و از آنجا بسوی هندوستان روانه میشد و سفری دراز بود. اما او خوشش میامد سفر دریا را دوست داشت.

کشتی یکراست میرفت به بصره و از آنجا برمیگشت به کویت و از آنجا به بحرین و سپس به قطر و از آنجا یکراست میرفت به کراچی. و جواد از کراچی با ترن میرفت به کلکته. میدانست که همه زائرین در بصره پیاده میشوند. اکنون هم روی سطحه کنار نرده برای خود جا گرفته بود. تخت خواب سفری خود را زده بود و چمدانش را پهلوی آن گذاشته بود و ایستاده بود بمسافرین نگاه میکرد. هوای دریا اعصابش را نرم و آرام ساخته بود. از مسافرین دلش زده بود.

روی نرده خم شد و بدور نمای مه آلود بوشهر نگاه کرد. بوشهر پس پس میرفت و از دریا فرار میکرد. برج های «عمارت دریا بیگی» و خانه های بلند کنار دریا آهسته جاهای خود را عوض میکردند و پس و پیش میشدند. زمین و خانه ها و آسمان و نخل ها کج و کوله میشدند و تمام بندر فرار میکرد. یادش آمد که چقدر کنار این دریا بازی کرده و از آن ماهی گرفته بود. چقدر «لوت» و گُل بگیر شده» و «خرمن چن من» بازی کرده بود. هراندازه بندر تندتر از پیش چشم او میگریخت دل بستگی او بآن دیار که در آنجا بدنیا آمده بود بیشتر میشد. او بوشهر را دوست میداشت.

بیش از همه ، چهره زار و بیمار مادرش که هم اکنون در پشت آن دیوار ها بود جلوش بود. «این پیره زن از دوری من خیلی برنج میبیره. با این ناخوشی ای که داره خیال نمیکنم امساله رو بآخر برسونه. کاش بیچاره زودتر بمیره و راحت بشه و اینقده رنج نبره. چشماشم داره کور میشه. منم که هنوز دو سال دیگه کار دارم. که درسم تموم کنم، نمیدونم آخرش چه جور میشه».

جواد لاغر و درشت چشم و زردمبو و بیست و دوساله بود. پوزه باریک و پیشانی پهن برآمده داشت. استخوان گونه هایش زیر چشمانش بیرون زده بود.

ماهیخوار بزرگی از بالای سرش پرید. گوئی میخواست کشتی زودتر از آنجا برود و دشت نیلی آب را برای جولان او باز گذارد. جواد گرسنگی و مالشی درون خود یافت. دیشب شام درستی نخورده و بامداد نیز تنها یک فنجان چای خورده بود. گوئی درونش را با قاشق میتراشیدند. پیش خودش گفت «

برم چند تا «پکورا» بخرم بخورم. پکورا چقده خوبه با آرد نخود و فلفل درُس میکنن.»

دهنش آب افتاد. پاشد راه افتاد.

پکوراها را با نانهای کوچک گردی که از آشپز هندی خریده بود خورده بود و هنوز تندی آن روی زبانش میجوشید. روی تخت خوابش طاق باز دراز کشید. هنوز سستی تنش بجا بود. از بامداد تا هنگام سوار شدن بکشتی که نزدیکهای ظهر بود، زیاد دوندگی کرده بود. کمی که دراز کشید خیالش از ته کفشش - که گمان میکرد خیس شده و ممکن بود پتویش را آلوده کند - ناراحت شد. برخاست و کفشهایش را در آورد. تخت کفشهایش خیس و چرب بود. اخم کرد و یش خودش گفت. «نگفتم کفشام خیسه؟» کفشهایش را گذاشت زیر تخت خوابش و دوباره دراز کشید و تو آسمان خیره شد.

هوا صاف و روشن بود. آسمان نیلی بود و آفتاب در آن میدرخشید. آفتاب داشت بمغرب میرفت، چشمان جواد باز باز بود و به ته آسمان خیره شده بود. گوئی در آنجا چیزی میجست. صداهای درهم مسافرین که دوربرش بود آمیخته با صدای گنگ و گیج کننده کشتی گوشش را پر کرده بود. با آسمان نگاه میکرد و بیش خودش میگفت: کاش برای آزادی آدمیزاد یک فلسفه ، تنها یک فلسفه جهانگیر پیدا بشود که مانند خورشید که هنگام روز نور ستاره های دیگر را از بین میبرد، همانگونه ادیان و فلسفه های احمقانه دیگر را از میان ببرد».

از فکر خودش خوشش آمد، باز پی فکرش را گرفت: «هیچوقت آدمیزاد راضی و خوشبخت نبوده. همیشه رنج برده و همیشه دنبال خوشبختی بوده و همیشه دوشیده شده. ستاره کوره که بآدم شادی و خوشبختی نمیدهد. یک فلسفه نو و راه زندگی و درست که مثل خورشید جهانتاب نورپاشی کند برای آدم لازم است. حالا چه باید کرد؟ باید ستاره کوره ها را اول از بین برد یا یک خورشید بزرگ خلق کرد؟ نه، خورشید بزرگ که آمد تمام ستاره کوره ها حساب کار خودشان را میکنند. دیگر اصلا کسی آنها را نمیبند.»

لبخندی زد و بیشتر از فکر خودش خوشش آمد. مخصوصا که لفظ قلم هم فکر کرده بود. مثل اینکه معلم باو دیکته کرده بود. دوباره بفکر فرو رفت: «یادت هست وقتیکه بچه بودی عمه ات میگفت خدا تو آسمونه و هرکاری ما میکنیم او میبینه و تو هرچی تو آسمون خیره میشدی چیزی نمیدیدی؟ آخرش هم پیدا نکردی. آسمون از همون اولش همینجوری گود و تهی بود. این تهی چه کلمه قشنگیه. اگه بنا بود ته آن خدائی قایم شده باشه چه زشت و دردناک بود.»
یک ماهیخوار دربدر مانند تیر شهاب از بالای سرش گذشت و بسوی موجها شیرجه رفت. «نمیدونم این دیگه میون دریا چکار میکنه؟ شب کجا میخوابه؟ رو موج؟ رو بال توفان؟»

تو گوشش صدا میکرد. تو گوشش و نگ و نگ خواب آلودی صدا میکرد. داشت بیحال و سبک میشد. صدای مسافرین درهم وقاتی تو گوشش میرفت. صداها و بوهای گوناگون آشنا و ناآشنا دورنش فرو میرفت و با ذهن و حواسش بازی میکرد و روی آنها سُر میخورد و در ته چاه سردرگم خاطرش سرنگون میگردید. یکی پهلویش پشت سرهم سرفه می کرد.

«بیا بابا یه لقمه پلو داریم با هم میخوریم... عمر سفر کوتاهه تا چشم بهم بزنی رسیدی بصره...»

«آخ اومدم قلفشو بگیرم پا دردمو خوب بکنه...»

«کاکو سرعلی واسیه چی چی رشتاتو میریزی زیر پای بندگون خدا، خدارو خوش میاد؟...»

«دسآت درد نکنه اگه داری یه زره نمک بده بریزم تو آش ناخوش، اینجا نمکاشون نجسه...»

«چکرا! ایدر او! پاتی او...»

«بنده خدا حالش بهم خورده...»

«عُق ... عُق...»

«سردیش شده...»

«سردی بمنم نمیسازه. تا یه سردی از گلوم میره پائین انگار میخوام خفه بشم. ماهی سرده؟...»

«کریبت میخوای؟...»

«نه، بصره ارزونیه. اما بایس اسباباتو بیایی. تا روت برگردونی عربا چیزاتو میزنن. باید چشم بهم نزنی...»

«من این سفر هفتممه. هر سال اومدم و بحول و قوه الهی سال بسالم دراومدم بیشتر شده. شما دفته اوله مشرف میشین؟»

«من باراولمه روآب رد میشم. اول بخایم کشتی کوچیکه. یه شهریه. پنجساله نذر کرده بودم. تازه امسال امام طلبیده...»

«میگذره. شما همه جور میتونین گذرون کنین...»

«السلام علیکم عمی. اشلونک؟»

«زین. الله یسلمک. اشلون انت، زین؟»

«ممنون. حلة البرکه...»

«خانم شمام مال «درشازده» این؟ مام اولا در شازده مینشسیم آمو حالا دم «سنگ دقاقو» میشینیم.»

«حالا که دریا خوبه. میگن بعضی وختا دویونه میشه. اگه توسون بود آدم پس میافتاد من یه سالی تو توسون اومدم بوشهر که برم کربلا؛ تو همون بوشهر آزارمراق گرفتم. گلاب تورتون، هی قی، هی اشکم، تا بر گردوندنم شیراز...»

«لال و بی زبون از دنیا نری یه صلواة بلند ختم کن.»

«الله ... وصل علی...»

«الله ... وصل علی ... محمد ... وال محمد...»

«محمد ... وال محمد...»

«برسول خدا ختم انبیا صلواة...»

«الله ... وصل علی ... محمد ... وال محمد...»

«الله .. سردهوا ... بیرون نخواب بروتو اتاق...»

«بابا بلندتر. مگه آرد تو دهنتونه؟»

تک تک کلمات صلوات توگوشش خورد. چرتش پاره شده بود. سنگین شده بود. اما سیل صدا و صلوات و نور و رنگ و بوهای دور ور، درونشرا پرکرده

بود. چشمانش را با اخم باز کرد. آنچه تو گوشش گم و نابود شده بود دوباره درش جان گرفت. صدای صلوات مردم خاموش شد. اما تنها یک صدای دریده گرفته، مثل اینکه از گلوی گل وگشاد چاک خورده ای بیرون می‌آمد، شنیده میشد:

«مسلمونون! ذاکر سیدالشهدا رو بیش کفار کنفت نکنی. مام چشمون بدس زُوار حسینیہ. ما که هنوز چیزی از شما نخواسیم. اقلا جمع شین تا کفّار بدونن که به مذهب عقیده دارین. مادر جون سروصدا نکن. مگه نمیخوای داخل ثواب بشی؟ مگه روز قیامت از یادت رفته؟ مگه شفیع روز پنجاه هزار سال فراموشت شده؟ من امروز میخوام رو این کشتی علی رو بجمعیّت بشناسونم. مام جونمون کف دستمون میذاریم و رنج سفر رو بخودمون هموار میکنیم. تا میخ اسلامو تو زمین کفر بکویم.»

جواد، رو دنده هایش غلّتی زد و بمردیکه حرف میزد نگاه کرد. دید سی‌دی است دراز قد که شال سبز بکمر و دورسرش بسته. صورت سرخ و پشت گردن پهن و ریش توپی سیاه و چشمانی درشت و دریده دارد. گوئی میخواست با چشمانش آدم را بخورد. لب‌های سرخ سرخ بود، مثل اینکه آنها را رنگ کرده بود. دست‌هایش از حنا خونین بود. چشمان درشت و هوشمندش در میان جمعیت دودو میزد. او همچون مارافسای کهنه کاری میکوشید تا همه را سر جای خودشان میخکوب کند و بخود متوجه سازد. در دست او یک جعبه حلبی لوله ای بود که ته آنرا بزمین گذاشته بود و مثل چماقی بان تکیه زده بود. جعبه بلند بود و تا سینه او میرسید و یک بند چرمی درمیانش بود که میشد مثل تفنگ آنرا حمایل کرد. جمعیت خاموش بود. هرکس میخواست بداند در آن جعبه دراز اُستوانه‌ای چیست. سید داد زد:

«آهای شیعیون مرتضی علی، تو این جعبه که تو دس منه یه پرده هائی هست که تموم احکام واحادیث اسلام از بای بسم‌الله تا تای تمّت روشن نقش شده که اگه یه سال آزرگار بشینی و گوش بدی بازم تمومی ندارن. همینقدر بدون که اگه من بخوام واست تعریف کنم که چه چیزا اون توهس خودش یه هفته طول میکشه تموم معجزات دوازه تا امامت این توه. معجزه های پیغمبر

از شق القمر و حرکت درخت پیش آن حضرت و بازگشت آن به اشاره آن بزرگوار سر جای اولش و جاری شدن چشمه های آب از انگشتان آن حضرت و سیراب کردن لشگریان و بحرف اومدن بزغاله مسموم که روش زهر ریخته بودن که حضرتو مسموم کنن و شهادت دادن سوسمار بر نبوت آن بزرگوار و برگرداندن آفتاب برای خاطر مولای متقیان گرفته، تا خروج دجال ملعون و صورالسرافیل در اینها هس که اگه خدا بخواد و عمری باشه ذکر شونو واست میگم. خواهی دید جهنم و بهشت و حوض کوثر و پل صراط رو بچشم خودت.»

آنگاه آرام و با تأنی کلاهک در جعبه را برداشت و سپس جعبه را خوابانید رو زمین و خودش چنک نشست پای آن و یک پرده که معلوم بود آنرا نشان کرده بود از میان پرده های دیگر سوا کرد و با احتیاط آنرا بیرون کشید و پرده را دوباره در جعبه گذاشت و آنرا همانجا رو زمین ولش کرد.

پرده را همچنان که لوله بود بدیرکی آویزان کرد. در حاشیه پرده سوراخهائی منگنه شده بود که میشد تا هرجای پرده را که دلش بخواهد پائین بکشد. پرده را که آویخت، نگاه تحسین آمیزی بآن کرد و دست‌هایش را بهم مالید و چند بار به مردم نگاه کرد و داد زد: «فرمود هرکی صلوات منو فراموش کنه راه بهشتو گم میکنه. حالا یه صلوات بلند ختم کنین.» صدای صلوات های نازک و کلفت و جویده و نیم خورده و کوتاه و بریده و بریده و بویناک هوا را به موج انداخت. مسافری کم و بیش بسید و پرده اش نگاه میکردند. چند تا حامل هندی و چینی و مالائی که سیگار میکشیدن یا «پان» میجویدند، با شگفتی و علاقه بسید و پرده اش نگاه میکردند و چون چیزی از رفتار و کردار او دستگیرشان نشده بود بمسافری نگاه میکردند و لبخند میزدند. همه چشم براه بودند ببینند ازدرون پرده چه بیرون میافتد. باز سید با صدای گره گره خشکش داد زد.

«میخوام از سرجا تون بلند شین بیاین پیش من. از هرجا که میتونین تماشا کنین. اما اونای که نمیبینن و اونای که دورن یه خرده بیان جلو. این پرده ها حرمتشون باندازه همون پرده کعبس. ازشون غافل نشین. خیلی شده که زُوار کربلا دس بدومن همین پرده ها شدن و مراد گرفتن. بهمون علی که مهرش تو

سینه بزرگ و کوچکمون جا داره، بیش از هزار نفر از همین پرده ها مراد گرفتن. کور مادرزاد رو شفا دادن چون عقیدش صاف بود. لمس زمینگیر و یه کاری کردن که پا شده راس راس راه رفته، واسیه اونیکه نیتش پاک بوده. جنّی و غشی رو عاقل و سربراه کردن. تو برو نیت رو صاف کن. اگه بدی دیدی بیا تو این شال سبز من شراب صاف کن. بیا تف تو صورت من بکن. حالا من از میون این جمع که ماشا الله همشون زُوّار قبر حسینن یک جونمرد میخوام که چراغ اول مارو روشن کنه و دشت ما رو بده تا بریم سر ذکرمون. مردم! پول جیفه دنیاس. پول مُرداره. مال دنیارو ول کن باخرتت بچسب. بحق حق من پولت رو نمیخوام. نیت تو میخوام. نخواسی آخر سر بیا پولتو از من پس بگیر. نون ما دس کس دیگس. روزی رسون کس دیگس.

گر نگهدار من آنست که من میدانم.

شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد.

من میخوام از دس یه جونمرد که صدقش با خونواده پیغمبر صاف باشه دشت کنم. ترو بهمون پیغمبر، اگه زره ای بآن رسول شک داری پولتو واسیه خودت نگه دارد. من همچو پولی رو نمیخوام. همچو پولی واسیه من از آتش جهنم سوزنده تره. شرط دیگش اینه که باهاس پولت حلال باشه. پول حلالو باهاس در راه حسین خرج کنی.»

مردک لاغری، با گردن باریک که ریش کوسه ای داشت و شال شلوق چرک مرده ای دور سرش ول بود از پای بار و بند مختصر خود برخاست و پیش سید رفت. سید پیش دوید و دستمال چرک چروکی از جیب درآورد و رو زمین پهن کرد و گفت: «پول رو بدس من نده. این پول رو تو به علی دادی بذارش میون همین دسمال. بسم الله الرحمن الرحیم ناد علیاً مظهر العجایب.»

دشت کردیم از دس حاللزاده که برهرچی حرومزاده س لعنت بگو بشباد. و جمعیت نعره کشید «بشبار.» آنمرد پول را گذاشت تو دستمال و برگشت سرجایش. «برو مرد، که حق دس دهنده تو رو زیردس نکنه. برو که همیشه نونت گرم و آبت سرد باشه. عوض از دلدل سوار صحرای محشر بگیری.»

جواد با دلچرکی و چنندش گزنده ای بسید نگاه میکرد. از او و مردمی که با گردن کشیده و دهن باز باو نگاه میکردند بیزار شده بود. «اینم ستایشگر یکی از اون ستاره کوره هاس. یک فلسفه آزادی بخش همه را خرد میکنه. حیف از زبون فارسی که تو دهن شما رجاله هاس» کاشکی گدائیم بزبون عربی میکردین: زبون ندبه و چُسناله و گدائی. تف!»

پرده با قیطان سبز مرده رنگی بسته شده بود. سید آن را چند مرتبه باز کرد و دوباره آنها را بست. تو پرده عکس یک لشکرآدم بود با خُود و زره و نیزه و شمشیر و سیبل های کلفت وچشمان وردریده و ابروان پیوست و لبان سرخگون زنانه که همه آنها یک خال رو لپشان چسبیده بود. فرمانده سپاه سیدی بود درشت شبیه سید صاحب پرده. گوئی آنرا عیناً از روی شکل سید صاحب پرده کشیده بودند، تنها یک خال درشت رو گونه تصویر بود که سید صاحب پرده آنرا نداشت. تصویر هم همانطور مثل سید صاحب گرده شال سبز بسر و دور کمرش پیچیده بود و سرخ رو و تنومند و بزنی بهادر بود. یک هاله نور تند هم دور سر فرمانده سپاه تنوره می کشید و بهوا میرفت. یک شمشیر دو شاخه خونین تو دستش بود. دور ورش گُله بگله عکس یک عالمه سر بریده و تن بی سر، با گردنهای خونین و دست و پای قلم شده ولو بود. پشت سر لشگریان نخل بود و خیمه بود و شتر بود و صحرای برهوت بود. روبروی فرمانده سپاه، یک آدم دیگر بود که از همان قماش باقی سپاهیان پرده بود و درحالیکه انگشت دستش را حیران بدنندان گزیده بود ایستاده بود و شمشیر فرمانده سگاه او را تا ناف شقه کرده بود و خون از دو نیمه های تنش بیرون زده بود.

سپاه کنار آب بود، کنار دریا، یا رود. یک ماهی گنده که صورتش شکل آدمیزاد بود تا کمر از آب بیرون آمده بود و ظاهراً داشت با فرمانده سپاه حرف میزد. ماهی چشمان بادامی شکل و آرواره های برآمده داشت. و گوئی تو دهنش یکدست دندان مصنوعی بود که برای دهنش بزرگ بود. چشمان وق زده اش بقدر یک بادام درشت بود و مزه و ابرو داشت و خوشحال بنظر میرسید. معلوم بود که این ماهی سرکرده ماهیهائی بود که پشت سرش بهم

فشرده صف کشیده بودند و همه چشمان بادامی و دندان مصنوعی داشتند. سرکرده ماهیها ظاهرا داشت با فرمانده سپاه حرف میزد و ماهیهای دیگر نگاه میکردند.

در این هنگام سید فریاد کشید: «علی در سرازیری قبر بفریادت برسه یک صلوٰه بلند ختم کن».

«الله ... مصّل علی ... محمد...

«لا مصّل علی...»

«لا ... مصّل علی ... محمد و آل محمد.

باز سید داد کشید: «بی ایمون از دنیا نری بلندتر».

«الله ... مصّل علی

محمد ... و آل

محمد...

لا مصّل ... علی محمد...

و آل ... محمد

سید ادامه داد :

«ای مردم این تمثالو که میبینین جنگ صفّین شاه مردان علیه. اون بزرگوار که ذوالفقار تو مشتتسه. خود اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب دوماذ پیغمبره. او یازده امامی که عاشق جمال همشون هسی و میپرستیشون اولاد این بزرگوارن. اینا برگزیدگان ربّ الارباب اند. حال من دوازه نفر تو این جمع میخوام که دوازده تا چراغ ناقابل نذر دوازه امام بکنه. اما یه دقه پولتو نگهدار تا چن کلمه از جهنم برات بگم. جهنم حکایتیه .

از قیامت خبری میشنوی،

دستی از دور بر آتش داری.

من یه خُردوشو واست میگم . میدونم طاقت نداری همشو بشنوی . اون پرده جهنم من تو این جعبه علیحده س یه روز تموم باید واست شرحشو بگم. حقتعالی به جبرئیل فرمود هزار سال آتش جهنمو دمیدنش تا سفید شد. بعد هزار سال دیگه دمیدنش تا سرخ شد. هزار سال دیگه دمیدنش تا سیاه شد.

اگه یک قطره از عرق جهنم که از تن اهل جهنم وچرک فرج زنان زناکارس و تو یگهای جهنم میجوشه و بعوض آب بخورد اهل جهنم میدن، تو تموم آبهای دنیا « که این دریا عظیم یه قطره ش حساب میشه» بریزن. جمیع اهل دنیا از بو گندش خفه میشن. اگه یه حلقه از زنجیرای هفتاد ذرعی که توگردن یکایک اهل جهنمه میون زمین و آسمون آویزون کنن، تموم دنیا از گرمیش میگدازه و آب میشه. اگه یه دونه پیرهنی که اهل جهنم میپوشن تو این دنیا بیفته زمین و آسمون آتیش میزنه. وختی یکی بجهنم میفته هفتاد سال طول میکشه تا خودشو از ته اون بیالا بکشه. تازه اون بالا که رسید، ملائکه با گرزهای گداخته میزنن تو سرش و پرتش میکنن سرجای اولش. باز روز از نو روزی از نو سبحان اله. برادرم، خواهرم، گوشاتو خوب واگن. این آتشی که تو این دنیا باش سروکار داری و باش آش و پلو درس میکنی یه نمونه کوچیکه از آتش جهنم. فرقس اینه که آتش جهنمو هفتاد بار با آب خاموشش کردن تا شده این که تو باش آش وپلو مییزی. سبحان اله . روز قیامت جهنمو بصحرای محشر میارن که پل صراط رو روش بنا کنن. جهنم هفتاد در داره. از یه درش فرعون و قارون و هامان میرن تو، از یه درش تمونم بنی امیه میرن تو، از یک درش دشمنان علی واوانای که با ما جنگ دارن و میخوان معرکه مونو بهم بززن میرن توش. این در از همه درای دیگه بزرگتره. باقیشو نمیگم طاقت نداری. اگه حقتعالی بجهنم اجازه بده که یه نفس دَره بکشه، هرچه رو زمینه نابود میشه. اهل جهنم بخدا پناه میبرن از گرمی و تعفن اون. اونجا یه کوهی هس که جمیع اهل اونجا بخدا پناه میبرن از گند و کثافت اون کوه. و تو اون کوه دره ای است که اهل کوه بخدا مینالند از گرمی و کثافت اون دره و تو اون دره چاهیه که پناه بر خدا از حرارت و تعفن اون چاه و تو او چاه اژدهائییه که چه جوری بگم تو خودت عقل و شعور داری بفهم . تو شکم این اژدها هفت تا صندوق هس که تو یکیش قابلیه که برادرش هابیلو کشت. تو یکیش نمردوه که با ابراهیم خلیل دعوا کرد و گفت من مرده رو زنده میکنم. تف بروی ملعونت تو شپشو میتونی زنده کنی که آدمو زنده کنی؟ تو یکیش یهوده که یهود رو گمراه کرد تو یکیش یونسه که نصارا رو گمراه کرد و تو دوتای

دیگش چیزای دیگس. دیگه باقیشو نمیگم طاقتشو نداری. حالا مردم حق ما یه پول خُردیه. هر جور باشه میرسه. فرمود تو سفر صدقه بدین. صدقه ترو به خدا نزدیک میکنه. صدقه قضا و بلا رو از جونت دور میکنه. صدقه مرگو برات آسون میکنه. صدقه مالتو زیاد میکنه. صدقه سپر آتش جهنمه. صدقه کلید رزقه. صدقه فقرو نابود میکنه. صدقه روز قیمتو مئه چتر رو سرت سایه میندازه. و نمیزاره آفتاب قیمتو که یه وجب بالای سرت پائین اومده و مغز تو میسوزونه بت کارگر بشه. صدقه هفتاد بلا رو از جونت دور میکنه. آتیش نمیگیری. زیر هوار نمیری. دیوئه نمیشی. تو دریا غرق نمیشی. صدقه از کام هفتاد شیطان بیرون میاد و هر یکی از اونها مانع میشه که صدقه بدس سائل برسه. اینو بدون که صدقه اول بدس خدا میرسه و بعدش بدس ما سائل میرسه. اما من ازت صدقه نمیخوام. من ذاکر حسینم. بجه ام زهرا قسم که من روزه خون بودم. اومدم دیدم یه جا موندن فایده نداره. فرمود.

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور،

چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن،

که ساکن است، نه ماندن آسمان دوار.

اومدم خونه و زندگیمو از هم پاشیدم و آواره دریا شدم تا ذکر چارده معصومو بگوش خلق هفت پر کنه عالم برسونم. ما صدقه نمیخوایم. ما پول زحمت خودمونو میخوایم. خدا بسر شاهده. من هر زکری که روز میگم شبش از گلو درد خوابم نمیبره، خیال میکنی کار آسونیه. گلو آدم جر میخورده».

در این هنگام چشمان سید گرد شد و بگوشه ای از معرکه خیره ماندند. لحظه ای ساکن ماند. چهره اش از خشم خونین شده بود. تنها یک گوشه خیره مانده بود. گوئی ناظر نزدیک شدن روح پلیدی بود. نگاه مردم هم کم کم بهمان نقطه که سید نگاه میکرد برگشت. در خاموشی و خشمی که او را از حرکت باز داشته بود ناگهان آرام و تحریک کننده و با لحن خشم آلودی گفت:

«مردم تو معرکه ما خرمگس افتاده. نه یکی، بلکه دو تا خرمگس ناتو. اونجا دوتا مجنون میبینم که دارن میخندن. نمیدونن خنده جاش اینجا نیس. نمیدونن

مسجد جای خندیدن نیس. لاله الا الله. فرمود اونایکه تو این دنیا بخندن باهاس تو اون دنیا گریه کنن. بدبخت این دنیای فانی جای گریه اس و هرکی اینجا گریه کنه عوضش تو بهشت میخنده. یکروز رسول خدا بجماعتی از انصار گذر فرمود دید اونا دارن برای خودشون میگن و میخندن. فرمود ای مردم معلومه که زندگی شما رو مغرور کرده که میخندین. برید بقبرها نگاه کنین تا آخر و عاقبت خودتونو بچشم ببینین. بروز قیامت و عذاب الهی فکر کنین و عبرت بگیرین. حالا من میبینم این دو بیچاره دهنشونو مئه شتر واکردن و بدسگاه ما میخندن. نه به دستگاه ما، بدستگاه خدا میخندن. تقصیرم ندارن. اینا نمیدونن که قهقه کار شیطان رجمه».

خاموش شد، ولی هنوز نگاهش تو جمعیت میدوید و می خواست ببیند دیگر کی ها هستند که میخواهند معرکه اش را تق و لق کنند. ناگهان فریاد ترسناکی از ته جگر کشید و پایش را بزمین کوفت و گفت:

«والذلناست حاسد. بذات پروردگار قسمه اگه بخوای بی حرمتی کنی یه هو میکشم دود میشی میری هوا. اگه دل ساداتو بشکنی ذریت از زمین نابود میشه. نسلت منقرض میشه. حالا دیگه خودت میدونی».

آرام شد و خشم از گفتارش پرید. احوالش عوض شده بود و حالا دیگر دوستانه به جمعیت نگاه میکرد. دیگر سردعوا نداشت. حالا دیگر میخواست دل مردم را بدست بیاورد. سپس خواهشمندانه گفت:

«حالا بگو لا اله الا الله. نپرسیدی چرا. حقتعالی به حضرت موسی خطاب فرمود اگه تموم آسمونا و ساکنین اون و تموم زمین و ساکنین اون تو یه کپه ترازو بذارن و لاله الا الله رو تو یه کپه دیگه بذارن لا اله الا الله میچربه.» حال بلند بگو لاله الا الله مردم نعره کشیدن لاله الا الله.

«از صدقه میگفتم. حالا اینم بشنو تا برم دعوات کن. بچه جون واسه چی اینقده تو خودت وول میخوری. شاش داری؟ روزی یهودی ملعونی بر حضرت رسالت گذشت و گفت السّام علیک. یعنی مرگ بر تو، نگفت السّلام علیک یعنی درود برتو. حضرت در جوابش فرمود که بر تو باد. صحابه عرض کردن بر تو سلام بمرگ کرد و از خدا مرگ شما رو طلبید. فرمود همون که او برای

من خواسته بود منم براش خواستم و امروز ماری از پشت سر او رو خواهد گزید و خواهد مرد. یهودی ملعون هیزم شکن بود. رفت صحرا هیزم بیاره . وختی برگشت، حضرت تعجب فرمود که یهودی رو زنده دید. پرسید ای یهودی امروز چکار کردی؟ عرض کرد دو تا گرده نون داشتم یکیشو خودم خوردم و یکیشو دادم بگدا. فرمود بار هیزمتو بذار زمین. تا گذاشت، ماری عظیم از لای هیزما بیرون اومد که تکه چوبی تو دهنش بود. حضرت فرمود مار رو ببین، همون صدقه ای که در راه خدا دادی بالارو از جونت برداشت. خداوند تو دهن این مار چوب گدوشت که تورو نگزه. سبحان الله.

«حالا ای عاشقان قبر جدم حسین! من از میون این جمعیت میخوام که دوازه نفر دوازه تا چراغ ناقابل نذر سفره ما بکنن. من چیز زیادی نمی خوام. پول هر جا هَس خوبه. مام مته شما زوآریم ودنیارو میگردیم و میتونیم خرجش کنیم» .

موجی در جمعیت برخاست. چند نفر از لای جمعیت کنار کشیدند. سَید خیلی مظلوم و قابل ترحم ایستاده بود و با خودش میگفت: «گمونم اون چن نفری که در رفتن، عُمَری بودن. باهاس هوای کارو داشته باشم. یه وخت نریزن سرم نفلم کنن. این عُمَریا خیلی بد کینن . حالا بگو مردکه دبنگ اینقده وراجی کردی میخواسی دیگه اسم عمر و ابوبکرو نیاری. چکنم، عاده حالا خیلی بد شد. اما اگه بهمین جا کار تمونم بشه مییاس کلامو بندازم آسمون. خلیا دساستشون بلند کردن که پول بدن. بدنیس. کارم میگیره».

بیش از انتظار سَید مردم برای دادن پول دستهایشان را دراز کرده بودند. سید بچاگی خم شد و از لای بار و بنه اش یک جام ورشو براق بیرون آورد و بدور افتاد. تند تند جام را تو جمعیت میگرداند و پشت سرهم میگفت:

از صاحب ذوالفار عوض بگیرى.

قرّةالعین محمد مصطفی عوضت بده.

صاحب ذوالجناح عوضت بده.

از بیمار کربلا عوض بگیرى.

از ابا جعفر عوض بگیرى.

صادق آل محمد عوضت بده.
سید بشر وشافع محشر عوضت بده.
از ضامن آهو عوض بگیرى.
امام نهم عوضت بده.
از کل بوستان مرتضوی علینقی عوض بگیرى.
سید اولیا و فخر اسفیا عوضت بده.
از امام رزمان عوض بگیرى».

درست از دوازه نفر پول گرفت و سکه سیزدهمی را پس زد. چند نفری هم باو اسکناس داده بودند. بچند نفر دیگر که باز دستشان برای دادن پول دراز بود گفت:

«الهی درد و بلاتون بخورده بچون هرچی نامرد بی مروده. پولتو نگردار برای بعد. من این دو رو باسم دوازه امام جمع کردم و سیزه تاش نمیکنم. سیزده نحسه. پولتو نگر دار. تو این پولو وقف گلوی بریده حسین کردی و در راه اونم از خودت دورش میکنی. غصه نخور. تازه اول عشق است اضطراب مکن. بهم میرسیم. پولتونو نگردارین وچشم و گشوتونو واز کنین».

سپس آرام برگشت و جام را گذاشت گوشه دستمالی که وسط معرکه پهن بود. و بعد با گامهای شمرده بسوی پرده راهی شد و بغل آن ایستاد و نعره کشید.

«امام ششم حضرت صادق بیکی از صحابه فرمودن: میخوای یه چیزی بت یاد بدم که ترو از آتش جهنم دور نگهداره؟ عرض کرد جانم بفدایت چرا نمیخوام. مگه بهترم چیزی تو دنیا هس؟ فرمودن بگو اللهم صل آل محمد و آل محمد . حالا میخوام یه جورى این کشتی رو بلرزونی که کفار حساب کار خودشو بکنه. حال پشت سرهم سه تا صلوات بلند ختم کن».

پس از آنکه صلواتها پشت سرهم و بلند ختم شد و لرزتازه ای - غیر از آنچه را که آتسخانه کشتی در تن آن انداخته بود - پیدا نشد، سَید با گلوی خراشیده و التهاب گفت:

«گفتم جنگ جنگ صفین شاه مردان علیه، ای مردم این تمثال مبارک رو که رو این پرده مبینین تصویر جنگ صفین علی مرتضاس . اون بزرگوام که مبینین ذوالفقار تومشتش گرفته خود مولای متقیانه. ایها الناس! ما علی را خدا نمیدانیم، از خدا همجا نمیدانیم. آهای شیعیان علی! من میخوام امروز رو این کشتی آتشی، که علی ناخداشه، مولات علی رو بت بشناسونم. میخوام بدونی که شفیع روز قیومت کیه. میخوام بدونی دس بدومن کی زدی. ای علیجان!»

سپس با آواز خواند:

«زادم هم محمد بود منظور.

علی پس معنی نورعلی نور.

محمد با علی گرچه دو اسم اند .

ولی یک روح که اندر دوجسم اند.

اگر آن یک علی شد و آن محمد،

علی نبود جدا هرگز زاحمد.

یکی نوراند و از یک منبع آیند.

دو، اندر چشم احول مینمایند.

محمد سایه نور خدا بود،

علی آینه ایزد نما بود.

محمد تاجدار ملک لولاک،

علی خود باعث ایجاد افلاک.

خدا را آنکه محبوب و ولی بود،

علی بود و علی بود و علی بود.»

حالا میخوام دعوات کنم. نیاز دعا رو حالا نمیخوام. وختی دعوات کردم چارتا پول ناقابل ازت میگیرم اونم واسیه اینکه دعوات اثر داشته باشه. ایندعا دعای آخرته. بدرد این دنیات شاید نخوره. این دعا رو یاد بگیر هر روز ورد زبونت باشه. دستاتو اینجوری جفت بگیر جلوی صورتت. اگه اهل دنیا هسی و بآخرت کار نداری نمیخواد زحمت بکشی. ول کن . اصلا نمیخواد دعا کنی. من روی سخنم با اونایه که اهل آخرتن. هرچه من گفتم تو هم کلمه به کلمه بگو.

الهم... صل .. علی ... محمد و آل ... محمد... و اجرتی ... من النار ... وارزقتی ... الجنة... وزوجنی.... من حور... والعین ... آمین. حالا دساتو بکش بصورتت. حالا واسیه این که دعا اثر کنه باید نیاز شو بدی. یعنی اگه ندی اثر نمیکنه. اما از همه نمیخوام. چارنفر که بدن مته اینه که همه دادن. اینم مته سلام میمونه. اگه تو با عده ای نشستته باشی و یکی وارد بشه و سلام بکنه، برتموم شماها واجب که جواب سلامشو بدین. سلام کردن مستحبه، اما جواب سلام واجب. اما اگه یکی از شما سلامشو جواب داد، دیگه از گردن باقی ها میفته. دیگه واجب نیس همه جواب بدن. همین چارنفر که نیاز این دعا رو بدن مته اینه که همه داده باشن».

مجلس سید گرم شده بود. هرکس توانسته بود کلمات دعا را شکسته بسته سرهم کرده بود و گفته بود یا خیال میکرد که گفته. پرده و حرفهای سید رعب بر دلها انداخته بود و مردم را افسون کرده بود. هرکس منتظر بود ببیند آخرش چه میشود. سید که نبض معرکه را در دست داشت، ناگهان از جاش پرید و پایش را بزمین کوفت و دست راستش را تو هوا بلند کرد و از ته ناف داد کشید.

«بگو بر عمروعاص لعنت».

جمعیت نعره کشید: «بر عمروعاص لعنت».

باز سید گفت: برشکاک که اولیش شیطون علیه اللعنه بود لعنت».

جمعیت داد زد: «برشیطون لعنت».

سید لحن صدا را عوض کرد و آرام گفت .

«حالا چار نفر میخوام از چارگوشه این مجلس را که این چارتا نیاز تصدق کنن. هرصاحب خیری که به نون سادات کمک کنه، هرگز نون گدائی تو دومنش نذاره. کجا بود اون جونمردی که منو صدا کنه و بگه بیا سید این یه نیاز اولو بگیری؟ نیاز اول رسید. از اون جون . برو جون که حق بیمارت نکنه. از چارده معصوم عوض بگیری. محتاج خلق نشی. نیاز دوم از این مادر رسید. برو زن که داغ فرزند نبینی. از صاحب پرده عوض بگیری. از چارستون بدن نیفتی. از صدیقه زهرا عوض بگیری. نیاز سوم این بچه داد.

برو بچه که عمر نوح نبی بکنی. تا سرکاسه زانوات مو در نیاره از دنیا نری. از علی اکبرحسین عوض بگیری. پیرشی. از عمرت خیر ببینی. پول جیفه دنیاس. مال دنیا بدنیا میمونه. وکو آن نفر چارم تا من برم سراصل حدیث؟ کو آن نفر چارم که میخواس با علی مرتضی معامله کنی؟ هان یکی پیدا شد. نیاز چارم رسید. برو مرد که صد در دنیا و هزار در آخرت عوض بگیری. ساقی حوض کوثر عوضت بده. از سید سادات عوض بگیری. خیالتون تخت باشه که دعائی که دادم اثرش نخورد نداره. اینم میخواسم بت بگم که بدونی من دعاها و طلسمات باطل السحر خیلی مؤثر دیگه هم دارم که اگه خواستی بعد از اونکه ذکر حدیث تموم شد میائی اینجا دردتو میگی و میگیری. اگه هوو سرت اومده، اگه شوور تو بَسَن ، اگه بچه دار نمیشی، اگه زبون مادر شوور سرت درازه، اگه سیاهی واست کردن، دعای باطل السحرش پیش منه. اگه غش میکنی، اگه از ما بهترون آزارت میده، دواش پیش منه، پیه گرگ و فرج کفتار و مهر مار و مهر گیا واستخون هدهد و پنجه کلاغ و سبیل پلنگ و خون خشکیده لاک پشت و زهره سمندر و عود هندی و مصطکی ومومیائی اصل و بیین و تبرک همه رو دارم. از مرحمت سید سادات در پنج علم کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا فوت آبم. اینجوری نگام نکن که مته گداها کاسه چکنم دستم میگیرم و جلوت راه میافتم برای دوتا پول سیاه. این خودش جزو ریاضت ماس. ما مأموریم نونمونو از این راه دربیاریم. ما مازون نیسیم که نونمونو از علممون در بیاریم. اینو واسیه این بت گفتم که پیش خودت نگی «ای سید حقه باز اگه کیمیاگری بلدی واسیه چی مسّو طلا نمیکنی که گدائی نکنی. « نه قربونت برم. ما علمشو یاد گرفتیم اما اجازه نداریم اون وسیله زندگی خودمون قرار بدیم. ما ریاضت کشیدیم تا این علممو یاد گرفتیم».

در این هنگام یکی از باربرهای چینی که کنار معرکه ایستاده بود، یک سکه میان معرکه انداخت. سید شاد شد وگفت : «لاله الا الله» من دیگه نیاز پنجم رو نخواسه بودم، اونم از دس یک خارج مَسب. معلوم میشه اینم مهر علی تو دلشه. برو که علی عوضت بده. یه موی گندیدت میارزه به صد تا مسلمون بی اعتقاد. با این کمکی که بنون سادات کردی، شوور بیوه زنون و پدر یتیمون

عوضت بده. خدا بسر شاهده، مسلمون راسّ و درّس توئی و خودت ملتفت نیسی. بشارت باد تورو که با همین جیفه بو گندو که از خودت دور کردی یه قصر تو بهشت برای خودت ساختی و هرچه تا به امروز گناه کردی بودی ریخت و مته بچه نابالغ بی گناه شدی».

سید تند تند و پشت سر هم حرف میزد و به چینی اشاره میکرد. چینی میخندید و با چشمان ریزش به سید نگاه میکرد. سید راه افتاد و رفت بیش او و دستش را بسوی او دراز کرد که دست او را بگیرد. چینی واخورد و پس رفت. سید با چهره آب زیرکاه و گام های آهسته، همچون افسونگری که بخواهد ماری را افسون کند دنبالش کرد و او را گرفت و آوردش میان معرکه . چینی بی آنکه مقاومتی کند دنبالش رفت. او هنوز میخندید و دندانهای سفیدش که تو صورت زردانبوش برق میزد او را بی ترس و آزار نشان میداد. سید او را در وسط معرکه نگه داشت وگفت:

«شما نترس، من مسلمون ،؛ من عجمی. شما مسلمون؟»

چینی نگاه مشکوکی بسید انداخت و حرکتی کرد که واپس برود. گوئی از پولی که داده بود پشیمان شده بود، و از اینکه او را مانند جانوری بمیان جمع کشیته بودند که او را انگشت نما کنند ناراحت و شرم زده شده بود. سید دنباله حرفش را گرفت:

«شما مسلمان یا بت پرست؟ کافر؟ شما لازم بگو اشهد ان لا اله الا الله. اونوخت شما دیگه کافر نه. شما مسلمان. شما شیعه. شما بگو اشهد ان لا اله الا الله. هرچی من گفت شما بگو. اشهد.. اشهد... شما بگو اشهد»...

نگاه چینی روی او و جمعی میدوید وخنده تو صورتش مرده بود. سنگینش را به عقب داد که خود را از معرکه خلاص کند. سید که همچنان محکم مچ دست او را گرفته بود باآسمان اشاره کرد وگفت «الله».

چینی چهره شرم زده خود را با اکراه از او بگردانید. فهمیده بود سید چه منظوری دارد، و اکنون دیگر جداً می خواست از معرکه کنار برود. چند بار دست دیگرش را که آزاد بود بعلامت نفی وانکار تو هوا تکان تکان داد و با بی

اعتنائی و تنفر گفت: «نی . نی .» و سپس با دلچرکی دستش را از تو دست سید بیرون کشید و از معرکه بیرون رفت.

سید بور شده بود، ولی هنوز دست بردار نبود. همچنانکه دستش را بسوی جای خالی باربر چینی دراز کرده بود با خنده قبا سوختگی گفت:

بیچاره نور حق بدلت افتاده، اما زبون بسه مته حیون لاله. آنگاه صدا را بلند و دگرگون ساخت گفت: «ایها الناس! ما میریم ببلاد کفر که این گمراها رو براه راس بیاریم. من خیال دارم تموم هندستون و چین و ماچینم رو با همین پرده ها سیاحت کنم و اسم علی و یازده فرزندش رو بگوش خلق الله برسونم».

آنگاه با حالت خماری برگشت و کنار پرده ایستاد. پشت سر سید و پرده جمعیتی نبود. معرکه بشکل نعل، دایره ناقصی تشکیل داده بود. صدا از کسی در نیامد. سید یکبار دیگر از مردم خواست صلوات بلند ختم کنند و مردم صلوات را ختم کردند و منتظر ایستادند و چشمشان بپرده بود. یادش آمد که موقع خوبی است برای دلجوئی از سنی هائیکه احتمال میداد در جمع باشند و قبلا دل آنها را آزرده بود. پس با بی اعتنائی گفت:

«این مرد که کافره، نمیدونم. بت پرسته، نمیونم. مبینی صدقش با خونواده نبوت صافه. ما با کسی دشمنی نداریم .

هر که را خُلقش نگو، نیکش شمر،

خواه از نسل علی ، خواه از عمر

ناگهان نعره ترسناکی از خودش بیرون آورد:

«لافتی الاعلی، لاسیف، الا ذوالفقار. حضورتون عرض شد که جنگ جنگ صفین هسش و مولای متقیان میخواد از نهر فرات بگذره. محل عبور فرات معلوم نیس. حضرت به نصیر ابن هلال که یکی از اصحابه میفرماید یا نصیر - ایناها، این هم تمثال نصیره - میفرماید یا نصیر همین حالا میخوام بری کنار نهر فرات، اونجا که رفتی از طرف من کرکرة رو آواز بده و از ماهی فرات بپرس گذرگاه فرات کدومه و جوابش رو بگیر و بیار. نصیر اطاعت میکنه و برشط فرات میاد و فریاد میکنه یا کرکرة. هنوز اینو نگفته که هفتاد هزار ماهی

سر از آب فرات بیرون میارن که لیبک لیبک چه میگوئی؟ نصیر مات میمونه، میگه مولای من غالب کل غالب سلطان المشارق والمغارت اعنی اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب پیغامی جهت شما فرستادن. ماهیها عرض میکنن اطاعت امر مولای خودمون بدیده منت داریم، ولی این شرف در حق کدوم یکی از ما مرحمت شود. نصیر میگه برگشتم خدمت مولا و ماجرا رو عرض کردم.

فرمودند برگرد از کرکرة ابن صرصره بپرس. نصیر برمیگرده بسوی فرات و فریاد میزنه این کرکرة ابن صرصره، یعنی کجاس کرکرة ابن صرصره؟ دوباره شصت هزار ماهی سر از آب بیرون میارن که ما همگی کرکرة ابن صرصره هستیم و در اطاعت حاضریم . اما مولای ما این مرحمت رو در حق

کدوم یک از ما فرمودن؟ نصیر برمیگرده و صورت حکایت رو خدمت مولا عرض میکنه. میفرماید برو کرکرة ابن صرصره ابن غرغرة رو بگو. نصیر برمیگرده بسوی شط فرات و چنان میکنه که فرموده بودن. این بار پنجاه هزار ماهی سر از آب بیرون میارن و لیبک لیبک گویان جواب میدن همه ما کرکرة ابن صرصره ابن غرغرة ایم، مقصود کدومونه؟ نصیر، باز پیش مولا برمیگرده و ماقع رو بعرض اعلی میرسونه. میفرمایند مقصود ما کرکرة ابن صرصره ابن غرغرة ابن دردره است. از او بخوا و جواب رو بگیر و بیار.

نصیر تا هفت بار بکنار فرات میره و برمیگرده و در مرتبه هفتم صدا میزند کجاست کرکرة ابن صرصره ابن غرغرة ابن دردره ابن مرمرة ابن جرجرة ابن خرخره؟ اونخت همین ماهی بزرگ رو که رو پرده مبینین سر از آب فرات بیرون میکنه و آواز میده لیبک لیبک منم آن ماهی، چه میخوای و چه میگوئی؟ نصیر میگوید مولای متقیان امیر مومنان بتو سلام میرسونه و میفرماید امروز ما را نصرت کن و معبر فرات رو بما نشون بده. ماهی از شنیدن حرف نصیر قاه قاه بنا میکنه بخندیدن. یاللعجب! ماهی میخنده. چرا میخنده؟ حالاس که باهاس جود و سخاوتنو نشون بدی. حالاس که میبایس به کفار نشون بدی که بخونواده پیغمبر اعتقاد داری. من نمیگم چند تا چراغ میخوام. من جومو ورمیدارم و دور میافتم. از این گوشه میگیرم و میام دور میزنم تا دوباره همینجا سر جای خودم برسم. دس بکن تو جیبیت، خودتو و کرمت، هرچی

داشتی بریز این توم. خجالت نکش. هرچی وسعت رسیده بده. منکه نمی بینم چقد میدی. اما خدا خودش میبینه. من به پولت نگاه نمیکنم. بلندم دعوات نمیکنم. من یه زکری دارم که باهاس آهسه تو این دور تو دلم بخونم. خودم میدونم چکار کنم که آتش جهنمو از جونت دور کنم.»

جام را برداشت بدور افتاد. سرش پائین بود و چشمانش بسته بود. هر سکه ای که تو جام میافتاد نوق میکرد. یکی دوتا اسکناس هم افتاد که خش خش نرم و دل انگیز آنها دلش را به قیلی ویلی انداخت. لبهایش بآرامی تکان میخورد. یک دور تمام گشت و دوباره جام را برد و با بی اعتنائی میان دستمال گذاشت و پیش پرده برگشت و گفت:

«باری ماهی قاه قاه بنا میکنه بخندیدن. نصیر علت خنده رو جویا میشه. ماهی میگه ای نصیر! علی ابن ابیطالب راه های دریا رو از ما ماهیا بهتر میدونن. بدون و آگاه باش وختیکه یونس پیغمبر از نینوا فرار میکنه و بکشتی سوار میشه و بدریا غرق میشه، از رب الارباب بمن خطاب میرسه که او را بیلعمش. ناگاه جوانی از ابر فرود آمد با هیأتی که لرزه براندامم افتاد و بمن خطاب فرمود که یا یونس که شیعه منه و مهمون توه بمدارا رفتار کن. عرض کردم ای مولای من نام مبارک چیست؟ فرمود فریاد رس درماندگان، چاره بیچارگان، امیرمومنان علی ابن ابیطالب. ماهی فرمود ای نصیر هر روز چند بار میامدند و با یونس نبی، محض رفع دلتنگی، در شکم من صحبت میفرمودند و عجایب دریاها و اسرار آفرینش رو به او یاد میدادن. از آنروز دوستی من با آن بزرگوار شروع شد و حالا بدان که معبر فرات فلان و فلانجاست. نصیر مات و مبهوت برمیکرده خدمت مولا عرض میکنه قربونت برم داستان از این قراره. فرمود انا اعلم بطریق السموات من طرق الارض. نصیر ناگاه صیحه میزنه و غش میکنه و چون بهوش میاد فریاد میزنه اشهد انک الله الواحد القهار. یعنی من شهادت میدهم که تو خدای یگانه قهاری. حضرت میفرماید نصیر کافر. بخدا و مرتد از ملت محمد شده و قتلش واجبه و فوری شمشیر مبارک رو - همین شمشیری که ملاحظه میکنین خون ازش میچکه - از غلاف میکشه. حالا واسیه اینکه باقی حدیث شریفو بشنوی شش نفر

شیعه علی رو میخوام که ششتا چراغ ناقابل نذر شش گوشه قبر عزیز زهرا بکنه. نرسیدی چرا شش گوشه. هر قبری که چارگوشه بیشتر نداره. این چه جور قبریه که ششتا گوشه داره؟ بله، معجزه همینجاس. فقط قبر حسین ابن علی که ششتا گوشه داره؛ واسیه اینکه طفل شیرخورش علی اصغر رو هم چسبیده به قبر گذرش دفن کردن و قبرشش گوش دراومد. خداوند رو بمقربین درگاهش قسم میدم که من رو در حالی که قبر شش گوشه عزیز زهرا تو بغل گرفتم قبض روحم کنه. دیگه از این زندگی سیر شدم. شما ببین من برای دوتا پول سیاه دو ساعته دارم رو این کشتی گلو خودمو پاره میکنم. مام زحمت کشیدیم؛ استخون خرد کردیم تا این علمو یاد گرفتیم. الهی بحق تن تبار بیمار کربلا هرکسی به نون این ذاکر چارده معصوم کمک کنه، تنش برختخواب بیماری گرفتار نشه. من بیش از شش تا چراغ نمیخوام. هرکی جای من بود هر کلمه ای که میگفت کشکول گدائی رو بیش یکی یکی تون میگرفت و تا نمیگرفت رد نمیشد. اما من این جور نیستم. رزق ما جای دیگه حوالس.»

از بسکه داد زده بود، صورتش کبود شده بود. دهنش کف کرده بود و عضلات چهره اش میلرزید. از سیمای حق بجانبش برمیآمد که آنچه را میگوید خود قبول دارد. آدم در آن حال دلش برایش میسوخت. بیچاره و قابل ترحم مینمود. مسافرین مجذوب و مات و منتظر به پرده نگاه میکردند. مرد قهو ای رنگ لاغر و باریکی که کلاهی از پیش نخل به سرداشت پولی میان دستمال انداخت.

جواد به سید و پرده خیره مانده بود. نگاهش تلخ و کزنده بود. کلک های سید او را سخت رنج میداد. هر چند شیادمنشی و شعبده بازی او خودش را بجوش آورده بود، ولی تردستی و مهارت او درکارش مایه شگفتی او بود. میدید که اگر بنا بود او خود روزی از این راه نان بخورد از عهده بازی کردن یک چشمه از کارهای سید برنمیآمد. از همه چیز گذشته، او نمیتوانست جلو آنهمه آدم یک کلمه حرف حسابی بزند، تا چه رسد باینکه گدائی کند و از مردم پول بگیرد. سید موقع شناس و نیزه باز بود. افسونگر و چرب زبان بود

و رگ خواب جمع بدستش بود. حضور ذهن داشت و بلد بود محفوظاتش را ضبط و ربط دهد و سر بزنگاه آنها را بکار خلق بزند. میدید که جثه سید بر روح خود او هم سنگینی میکرد تا چه رسید به دیگران. البته او یکشاهی بنان سادات کمک نکرده بود. ولی چرب زبانی سید و توانائی او در پشت هم اندازی و اینکه واقعا نقال خوبی بود، او را افسون کرده بود. اما با اینهمه، دلش میخواست میتوانست برود میان جمع و ریش او را بچنگ بگیرد و چند تا کشیده آبدار بگوشش بزند.

فکر میکرد راه بیفتد و برود رو تفر کشتی و شکاف کف آلود و پر جوش و خروشی را که از گذشتن کشتی در دل دریا پدید آمده بود تماشا کند و خودش را از یاهه گوئی های سید خلاص کند. در مسافرتها دریائی، او همیشه دوست داشت کشتی که تازه راه میافتاد، برود روی تفر کشتی و دود پرپشت راکدی را که از دود کش ها روی دل آسمان میلغزید تماشا کند. دوست داشت شیار خروشان را که از گذشتن کشتی در دل آب پدید آمده بود، تماشا کند.

اما کینه ای از این سید در دلش افتاده بود که درونش را میخورد. ماندن آنجا و شنیدن و دیدن پایان کار سید برایش شکنجه ای بود که خودش آنرا برای آزار خود پسندیده بود. او میخواست خود را برای آنچه که سید میگفت شکنجه کند. میخواست تلافی دریدگیهای سید را سرخود در بیاورد. او خودش را مقصر میدید و مسئول گفته های سید میدانست.

مرد دشتستانی بلند قدی که زلفان بور و چشمان سبز و روی سرخ و سینه فراخ داشت از جایش پاشد و رفت میان معرکه و پولی انداخت میان دستما. جواد باخود گفت: « کاش بجای آنکه گول بش دادی دوتا کشیده آبدار میگذاشتی تو گوشش. حیف نیست دسترنج خودت رو بدی باین گردن کلفت بخوره؟»

باز نعره سید بلند شد.

«خداوند رو بریش پر از خون حسین قسم میدم که خجالت عیال نصیبت نکنه. بحق اون ساعتی که حسین تکیه به نیزه بیکی زد تا دندان نو درنیاری از

دینا نری. مردم! اینارو که شنیدن نقل و حکایت نیس. منم از خودم در نیاوردم، حدیثه، اینکارا رو کسی کرده که فردای محشر میبایس من و تو دست بدومنش بشیم. اینها معجزات کسیه که فردا سر پل صراط، که نه راه پس داری نه راه پیش دستتو میگیره و از اونرو، که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتره ردت میکنه. یهود و گبر و ترسا و بت پرست بعلی تو ایمون دارن، تو چرا نبایس داشته باشی؟ من دارم اینجا رد مخالف علی میکنم. بر منکرش لعنت. بگو پیش باد.»

جمعیت نعره زد «بشمار.»

باز سید ادامه داد. «برمخالف لعنت. بگو پیش باد.»

دوباره مردم داد کشیدند «بشمار.»

سید گفت: «فقط دوتا چراغ بما رسیده. بر شیطون لعنت، من دو ساعته اینجا گلوم پاره شد از بس ذکر علی رو خوندم. بقدر یک خارج مسب دلت نرم نشد؟ دو ساعته دارم لعنت برمخالف میکنم. یه حدیث دیگه واست میگم و میرم دعوات میکنم. دو تا پول سیاه بما دادی، دادی، دادی، دادی. ترو بخیر مارو بسلامت. سر جنگ که نداریم. اینو که میگم تو گوشت بسپار، اگه گاهی دیدی کسی داره رد مخالف علی و اولد علی میکنه سلامش نکن، چرا سلامش نکن؟ سلام که سلامتیه. اگه پیغمبر، یهودی سلامش میکرد جواب میداد. چرا بت میگن نباش سلام بکسی بکنی که داره رد مخالف خونواده پیغمبرو میکنه؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیغمبری؟ نه قربونت برم، هرچه یه حکمتی داره. باید بری علمشو یاد بگیری. برای این گفت سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی و او مجبور بشه جواب تورو بده و همون یه دقیقه ای که جواب سلام تورو میده از ذکر رد مخالف غافل بشه و ثواب نصیبش نشه. ببین تا کجا رو خونده. همین حدیث میگه اگه کسی باشه که صلوات بفرسه سلامش کنی بت جواب بده عیبی نداره. حالا ما اجرمونو از درخونیه علی میگیریم.»

سپس رفت بسوی دستمال و خم شد و یکی از سکه ها را به اکراه، مانند موش مرده ای در میان دو انگشت گرفت و بجمعیت گرفت:

«این رو که میبینی جیفه دنّیاس. از آتش سرخ بیشتر میسوزنه. جدم علی ببرادرش عقیل گفت پول از آتش جهنم سوزنده تره. عقیل برادر علی میرفت دور سفره معاویه شکمشو از غذاهای او کافر پر میکرد. علی فرستاد دنبالش که چرا میری دور سفره معاویه؟ معاویه با من کارد و پنیره. معاویه دشمن خونواده رسوله. عقیل به مولا عرض میکنه قربانت کردم، معاویه بمن کمک میکنه. ازم دستگیری میکنه. من آدم کلفت واریم. زن وبچه دارم. تو که برادر منی بمن کمک نمیکنی. چیزی بمن نمیدی. همش میگی مال بیت اللماله. روزی زن و بچه های من باید یکجوری برسه. چکنم؟ مولای متقیان بش میفرماید صبر کن الان ازت دستگیری میکنم. اونخت میرن با یک سیخ آهنی گداخته برمگردن نزد عقیل و سیخ گداخته رو میذارن رو گوشت تن برادرشون عقیل و میفرماید پولی که معاویه بتو میده از این آتش سوزنده تره. حالا برو سرو سفره اون ملحد و فردا جواب خدارو بده. الله اکبر، میخواسم بت بگم این پولی که تو امروز فدای راه علی میکنی مال دنیا. اینو تو بات نمیری اون دنیا. اونی که تو با خودت میری اون دنیا مهر علیه. میخوای بده، میخوای نده. حق بسر شاهده اگه همین چند تا پول سیا هم که فدای راه علی کردی دلت چرکه، همشو میریزم دریا، ما تا حالا نونمونو از در خونیه علی و یازده فرزندش خوردیم، بازم مولا سخیه میرسونه. هرکی یا علی گفت یا عمُر نمیگه.

یارب نظر تو برنگردد،

برگشتن روزگار سهل است.

چند سکه میان معرکه افتاد و سید آنها را دید زد و در ذهن خود آنها را شمرد و دانست از شش چراغ فقط پنج تا رسیده. آفتاب داشت رنگ میباخت و بمغرب میرفت. سید خسته بود. گرسنه و تشنه بود. جمعیت موج میخورد و پا پیا میشد. اما سید دست بردار نبود. میخواست تا آنجا که هنوز معرکه دایر است مردم را بدوشد. پس با تاثر و جلب ترحم گفت:

«نرسید این یه دونه چراغ ناقابل؟ عجب! سر زبونم مو در آورد. برو یه نون بخور صد تا صدقه بده که تو این جمع ولدالزنا نداریم، بگو برو ولدالزنا لعنت. جمعیت یکهو ترکید: «بر ولدالزنا لعنت».

سید نعره کسید: «خدای تعالی رحیم زنها روچل سال بیش از طوفان نوح نازا کرد. وختیکه توفان برپا شد خطاب رسید یا نوح از هر مخلوقی دوتا، یکی نر یکی ماده ببر تو کشتیت غیر از ولدالزنا، که اگه بردی باهاس خودتم با کشتیت برین زیرآب. حالا بلندتر بگو برولدالزنا لعنت» جمعیت نعره کشید: «برولدالزنا لعنت».

سید پیرزمنده گفت:

«یا نصیب و یا قسمت! حالا کیه اون جونمردیکه یه چراغ؛ فقط یه چراغ ناقابل بنون سادات کمک میکنه. هسن تو این جمع کسونی که از برکت جدم علی صاحب الاف و الوفند. خرجها میکنن و بیابوس جدم مشرف میشین. اما از دادن یک تکه نون باولاد علی مضایقه میکنن. مردم من فقط یه چراغ میخوام که...»

در این هنگام پولی از یکی از گروه مسافرن بمیان معرکه پرت شد. سید با صدای خشکش فریاد زد.

«مردی نمیدونم، زنی نمیدونم، هرکسی هسّی برو که شاه مردان عوضت بده. برو که پنج تن آل عبا پشت و پناهت باشه. از فاتح خیبر عوض بگیری. بحق قبر شش گوشه جگر گوشه زهرا که از چارستون بدن نیفتی. از صاحب ذوالجناح عوض بگیری. ای مولای من وختی که نصیر به مولا میگه تو خدای یکتا هسی. حضرت میفرماید تو کافر شدی و دیگه از امّت محمد نیسی و قتلت واجبه. اونوخت همین شمشیر، و همین ذوالفقارو از نیام میکشه و نصیر و شقه میکنه. اونخت بیک اشاره دوباره زندش میکنه. نصیر تا زنده میشه باز فریاد میزنه تو خدای یکتای قهاری. عقیده رو ببین. لاله الاالله. حضرت تا سه بار نصیر و شقه میکنه و هر سه بار که زندش میکنه باز نصیر میگه تو خدای یکتای قهاری و غیر از تو خدای دیگه ای رو نمیشناسم. حضرت بار چهارم امر میکنه برو از اردوی من بیرون که تو کافر شدی. نصیر بیرون میرده و از همونوخت طایقه نصیری که علی رو خدا میدونن پیدا میشه. مردم شما علی رو یک دستی نگیرین. یچیزی من بت میگم تو هم یه چیزی میشنفی. گفت که: من اگر خدای ندانم،

متحیرم که چه خوانمت.

حالا روزی سخن من با سگهای آستان علیه. هول نکن. بت برنخوره. سگ آستان علی بودن خیلی مقامه. خیلی مرتبس خیلی شرفه. افتخار از این بالاتر نیس که آدم سگ آستان علی باشه. شاه عباس با جقه پادشاهی مهر اسمش کلب آستان علی بود. علیجانم.

علی اول، علی آخر

علی ظاهر علی باطن.

حالا یه سگ آستان علی میخوام، یه جونمرد پیدا شه و چراغ آخر مارو بده.» سید اینرا گفت و پولی را که هنوز در دست داشت دوباره انداخت میاندستمال و رفت کنار پرده نیمه باز و چمباتمه نشست رو زمین و غمناک جلوش خیره شد.

ظاهراً سید در خلسه فرو رفته بود. ولی پیش خودش میگفت: «واسیه یه بعدازظهر، اونم روز اول خوبه، بد میخی نکوفتم. ناهار و شامم که براس. فردا میبایس یخورده اشکشونم بگیریم. اگه خرگیربیارم چند تا دعا بفروشیم بد نیس. گمونم تو پولای خیلی پول هندی هسش. اون مرتیکه گمونم ناخوشه ها. وضعش هم بد نیس. باید لولهنگش خیلی آب بگیره. میشه دوشیدش. خر زبون نفهم خیلی توشنه. چقد از آدم حرف میکشن. دیگه خیال نمیکنم چیزی بماسه. حال وخته نمازه، میخوان نمازشونو کمرشون بززن. منم مجبورم جلو اینا نمازی بخونم. ظاهر رو باهاس حفظ کرد. چند تا تاجر خرپول هم تودرجه یک دو هس که می باس اونا رم تیغ بزمن. گمون نمیکنم دیگه کسی مردش باشه چیزی بده. اما منم بد کردم. میبایس حالاها مطلب روکش میدادم. زود درز گرفتم. اما بد وختی بود. خب، فردا خدمتشون میرسم. امروز دیگه هوا پسه.»

سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد.

«این چراغ آخر نرسید؟ دل سید اولاد پیغمبر رو نشکنین.» کمی خاموش شد، و چون جمعیت داشت از هم پاشیده میشد براق شد و با صدای وقیحی داد زد. «مادر بلند نشو دوکلمه دیگه دارم بگم و دعوات بکنم.»

یکی از مسافرین داد زد. «آقا آفتاب داره غروب میکنه نمازمون قضا میشه. باقیش رو بذارین واسیه فردا.»

سید ناچار پاشد رفت بسوی دستمال و آنرا با پولهایش برداشت و تو جیبش گذاشت و معرکه بهم خورد.

مسافرین گله به گله تنها تنها، یا چند تا چند تا، یا شام میخوردند و یا دراز بدراز برای خودشان افتاده بودند. آمد و شد کم بود و خستگی روز همه را از دوندگی انداخته بود. سید هم از برکت زوار شام مفصلی گیرش آمده بود. چند تا خانوار برایش غذا داده بودند و سفره اش باز بود و با یک کاسه آش و چند تا گل شامی لای نان و یک بشقاب پلو با ماهی سرخ کرده رنگین بود. بساط او از دیگران دور افتاده تر بود. گوشه دنجی چل و پلاس خود را گسترده بود و داشت شام میخورد.

دریا آرام بود و کشتی مثل ماهی آن تو شناوربود. جواد به پهلو روتختخواب خود دراز کشیده بود و داشت سید را میپایید و پیش خودش فکر میکرد: «این مردکه جلنبر باعث پخش میکرب خرافاته. ضررش از سیفلیس و جذام بیشتره. باید نابودش کرد. اینجور آدمای رو باید بیل و کلنگ دستشون داد و ازشون کار کشید. اگه کار کردن، باید بشون نون داد. اگه کار نکردن باید اینفده گشنگی بشون داد تا بمیرن.»

جواد دید که سید کاسه آش را فوری سر کشید و ته کاسه اش را هم با انگشت لیسید. سپس دوری پلو را پیش کشید و چند تا لقمه کله گربه ای که از آن برداشت ناگهان از خوردن دست کشید و با احتیاط اطراف خود را پائید. نگاهش بدزدی میماند که میخواست از دیوار خانه مردم بالا برود. سپس آهسته دست برد و از تو باروبنه اش، همان جام ورشوی که در آن پول جمع کرده بود بیرون آورد و آنرا پای سفره گذاشت. دوباره دستش تو خورجین فرو رفت. ظاهراً چیزی را که میخواست دم دست بود و زود گیرش آورد. سپس دست دیگر بکمک دست اول توی خورجین گم شد و در آنجا به کند و کو پرداخت. نگاه سید روی کار خودش نبود، جمعیت را می پائید.

جواد برق گلوی بتری سیاه را دید که از خورجین بیرون سرک کشید و تو جام یله شد، تنه بتری توخورجین بود. سید فوری جام را بلب برد و سرکشید.

جواد نیم خیز شد. برق بتری را دیده بود و سه گره اخی هم که بر چهره سید، از نوشیدن جام، نشسته بود در نور کهربائی چراغهای کشتی دیده بود، خون تو مغزش دوید. سید شامیها را پیش کشید و یکدانه از آنها را لای تکه نانی پیچید و یک لقمه قاضی درست کرد و نیش کشید.

برای یک لحظه جواد خواست سید را لو بدهد و رسوایش کند. «پدرسوخته بی شرف بعد از اونهمه نیزه بازی و علی علی کردن حالا داره عرق میخوره. خوب میدونسم از چه قماشیه. اما لو دادنش فایده نداره. گیرم چندتا تو سریم از مردم خورد. باید فکر اساسی کرد.» دوباره رو تختخوابش افتاد.

نصف های شب بود و تمام مسافرین در خواب خودش بودند. تنها جواد بود که بیدار بود ولای لای کش دار و کرخت کننده آتشیخانه کشتی درش اثر نداشت. حالا دیگر فکرش آرام بود، بنظرش آمد که خوابیده و خواب برق آسائی دیده، اما از چگونگی آن چیزی بیاد نداشت. میدید که گردی از جهان دیگر برخاطرش نشسته و برخاسته بود.

اما ناگهان یادش آمد که خواب دیده بود که با سید پرده دار دوتائی تو یک بلم خیلی کوچک نشسته بودند و بلم میان دریا در تلاطم بود و آنها داشتند با هم دعوا میکردند و پاروها افتاده بود تو آب و آن دو تا میان بلم کشتی میگرفتند و می خواستند یکدیگر را تو دریا بیندازند و آخر سر او توانسته بود که سید را تو دریا بیندازد.

ستارگان درشت و برجسته از آسمان آویزان بودند. بنظرش رسید که آنها چنان باو نزدیک بودند که میتواند آنها را با دست بگیرد. ماه نبود. ته آسمان سورمه ای بود. صدا و بو مزه و رنگ دریا تو سر و بینی و زبان و چشم او پیچیده بود.

به سید فکر میکرد. به رجز خوانی او و ننه غریبم در آوردن او و عرق خوردن او و بیغمی و لقمه پروری او. گوئی یک صدا تو گوشش پچ پچ میکرد:

«اینکار سودی نداره. باید ریشه رو از بینم برد. یک خورشید جهانتاب لازمه که اونقدر از بالا تو سر این مردم بتابه تا خرافات را تو لونه مغزشون بسوزونه. با همین جور حرفها آبرو و ملیت و غیرت مارو از بین بردند. بدبخت. خودش میگه مین عجمی هستم و میخواد بره یکسال هندسون وچین وماچین بگرده و آبروی مارو بیشتر ببره... مرده شور اون شکم کارد خوردتو ببره... اما تو بیا و این کارو واسیه تفریح خودت هم که شده بکن... خیلی تماشائیه.» آهسته خندید و ذوق کرد. ته رخ نیلی آسمان و سبکسری و لوندی ستارگان شاداش ساخته بود.

تو رختخوابش نشست و از رو چمدانش که زیر تختخوابش بود دو دانه موز که غروب از فروشگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست کند و خورد. بو و مزه موز سرحالش آورد. خمیر نرمی که از آن با آب دهنش درست شده بود تو دهن میگرداند و کم کم آنرا فرو میداد. موز را دوست میداشت. زندگی هندوستان پیش چشمانش جان گرفته بود. بوی کشتی و موز و نم شور دریا و قیر و نفت سیاه او را بیاد هندوستان انداخته بود.

صدای کشتدار و شکوه آمیز آتشیخانه کشتی تو گوشش ونگه میداد. خورخور جانخراش جوان بلوچی که درست بالای سراو رو زمین خوابیده بود آزارش میداد. بلوچ گنده و قهوه ای بود و سبیل های کشیده و سیاه و براق داشت. عمامه سفید چرک مرده اش بالای سرش بود. از انبار کالا صدای خنده و زمزمه باربران چینی بگوشش میخورد. با خودش گفت. «دارن قمار میکنن. بازم اینها که بودائین. بت بپرستن... بازم هرچی مال خودشونه. آب و هوای خودشون درسش کرده. اما اون مردتیکه چینی چرا پولش رو داد باین گردن کلفت؟ بی تفریح نیس. حالا بدنیس پاشم این کارو بکنم. حالا چون حق این لندهور مفت خور و بذارم کف دستش که خودش بگه آفرین.»

از جایش پاشد. هوا سازگار بود. تری و شوری دریا را روی پوست خود حس میکرد. چراغهای سرخ و کهربائی روی سطحه سوسو میزد. سایه بیگانه و هول انگیز جرتقیل بزرگی که اهرم آن بالای انبار آویزان بود، کچ و

کوله بروی برآمدگی دهنه انبار و سطحه کشتی، شکسته و پهن شده بود.

کف پای برهنه اش را که روی تخته نمناک کشتی گذاشت خوشش آمد. آهسته و با احتیاط راه افتاد و از کنار مسافری بجائی که سید پرده دار خوابیده بود روان شد. صدای زنجوره خواب آلود آتشیخانه کشتی توی تنش فرو میرفت. سید کنار پلکانی که بطبقه زیرین کشتی میرفت خوابیده بود. یک عبای نازک بوشهری رویش کشیده بود و خورجینش را زیر شانه و سر و گردنش گذارده بود. عمامه آشفته اش کنارش بود. پرده تو جعبه استوانه ای خود، بغل سید دراز کشیده بود. نور قاتی چراغهای سرخ و زرد بر خفتگان افتاده بود. نزدیک خفته سید ایستاد. پیش خودش فکر میکرد: «لابد اگر من رو در همین حالت اینجا ببینم باید بگم اومدم از صاحب پرده مراد بگیرم و نذر و نیاز کنم. با حربه خودشون باید کوفت تو مغزشون. اما کار باینجاها نمیکشه.» آهسته پیش خودش خندید.

سپس با احتیاط رفت و پرده را بغل زد، و آورد گذاشت پائین پای سید. یکتا پیراهن و تنبان بود. موهای ژولیده و وز کرده اش رو پیشانیاش چسبیده بود. جعبه پرده سنگین بود. دلش میلرزید. انگشتان دست وپایش یخ کرده بود. با خودش گفت: «مته اینکه میخوای دینامیت جائی بذاری؟ کار از این ساده تر هم نمیشه؟ مسخره و تفریحه.» باز آهسته خندید.

راه افتاد. جعبه را برداشته بود. بندچرمی آنرا گرفته بود. آمد بسوی تختخواب خودش. باز با خودش گفت: «اگه حالا پرده را تو دستت ببینم چه جواب میدی؟ هیچ، میگم خواب دیدم که یه سید نورانی اومد بخوابم و گفت همین حالا پاشو برو پرده رو وردار بیار بگیر تو بغلت بخواب مراد میگیری. منم همین کار رو کردم.» تو دلش ذوق میکرد. خوش و راضی بود. صدای الله اکبر خواب جویده ای که از یکی از خفتگان برخاست دلش را بهم زد. دلش ریخت تو. پرده ها تو جعبه میلغزیدند. حس کرد که بوی رنگ و روغن ترشیده شومی که بوی کفن و کافور و قبر و عربی میداد از آنها بلند بود.

سرش داغ شد و پنداشت چیز شوم و چرکینی در بغل دارد. از خودش بدش آمد.

از پهلوی تختخواب گذشت و آمد کنار نرده و جعبه را بآرامی گذاشت روی آن. دریا سنگین و سیاه و ژرف و خروشان باآسمان نگاه می کرد. سپس رمیده، برگشت پشت سرش را نگاه کرد. آنگاه صورت خود را برگرداند به سوی دریا و چند بار جعبه را روی نرده پس و پیش سُر داد و ناگهان تهش را هل داد و ولش کرد تو دریا، و شادی تو چهره اش دوید. آنوقت زیر زبانی گفت: «بیا سید، اینهم چراغ آخر.» و سپس با چشمان دریده تو گودی آبها خیره نگاه کرد. گوئی جای افتادن پردن را میجست. خنده زهرآلودی توی لب وچانه اش قالب گرفته بود.

بی درنگ برگشت و روی تختخوابش طاقباز افتاد. هیچگاه خود را چنان راحت و شاد ندیده بود. میخواست پا شود و از ذوقش برقصد. چشمک ستارگان افسونش ساخته بود. فکر میکرد: «این نره خر بآمید همین پرده ها میرفت. حالا باید دوباره برگرده و فکر دیگه ای بکنه.» یک ستاره از جایش پرید و جست آنسوتر تو آسمان و خط روشنی از پرش خود روی ته رخ نیلی آسمان بجا گذاشت. «تو این کشتی، کار دیگه ای از دستم ساخته نبود. هرکی اینجور کارا از دستش میاد نباید فرو گذار کنه.» دوباره با ذوق خندید و فکر کرد. «اگه برای سید بد شد، برای ماهیهای بیچاره تو پرده خودب شد که دس کم چند قلپ آب میخورن... برای اون بزرگوارم بد نشد، لابد حالا داره راههای دریائی تازه ای کشف میکنه و برمعلوماتش افزوده میشه.»

پس از نماز بامداد در میان زوار جنب و جوش افتاده بود و همه دور سید حلقه زده بودند. سید از بس فریاد زده و نعره کشیده بود بیحال درگوشه ای افتاده بود. گونه های تراشیده وچشمان بی نور و بینی تیر کشیده اش مثل وبا زدگان شده بود. مشتی پول خُرد که مسافری باو صدقه داده بودند دور ورش ولو بود. ناگهان با نیروئی که با وضعش جور در نمیآمد از جایش پرید و غرید:

«این گروه منو کفار زدن. این لامسبا . خدایا چکار کنم. این قاپی‌تان کشتی کدوم گوریه. شما را بخدا یکی از شماها که زبون بلده بیاد همراه من تا من برم پیش این قاپیتان لامسب شکایت کنم. باید تاوون منو بدن. کشتی رو آتیش میزنم. دیدی چه خاکی بصرم شد. اما پرده های من از تو شکم این کشتی بیرون نیس. هرکی برده یه جایی قایمشون کرده. باهاس کشتی رو بگردن. شما را بخدا کی از میون شماها زبون این کفار نحس نجسو بلده؟»

جواد از میان جمعیت پیش سید رفت و گفت:

«من بدم، اما شکایت فایده نداره. مگه نمیدوننی حفظ اثاثیه با خود مسافرهه؟ گیرم شکایت کردی. وختی دستت جائی بند نشه چه فایده؟»

سید فریاد زد:

«به! پدرشونو درمیارم. کشتی رو آتیش میزنم. بخداشون میرسونم.»

جواد آرام باو گفت:

«گوش بگیر. اسباب زحمت خودت و این زُوآر بدبخت رو درس نکن. این کاپیتان کشتی وختی رو کشتیشه اختیاردار همه چیزه. اگه بخوای جنگولک بازی دربیاری به دوتا از این باربرای چینی اشاره میکنه که بندازنت تو سیاه چال کشتی. اونوخت دیگه کارت زاره.»

سید مثل آدمی که استخوانهای تنش را بیرون کشیده باشند رو زمین، پای بار و بنه اش چین شد. و تشت مَسین خورشید، گرد و بی شعاع بدیوار آسمان خاور چنگ انداخت و هُرم نوازشگر زنگاریش از زیر مه بامداد کشتی را در برگرفت .